

دوست

خردسالان

سال اول،

شماره ۴۰، پنجشنبه

۱۲ تیر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳ بوق بوق بوق خبردار!



۱۷ صندوق



۲۰ قصه‌ی پرنده‌ها



۲۲ نارنجی



۲۴ قصه‌های پنج انگشت



۲۵ فرم اشتراک



۲۷ کاردستی



۳ با من بیا



۴ شهر قصه‌ها



۷ نقاشی



۸ فرشته‌ها



۱۰ بوق بوق



۱۱ جدول



۱۲ بازی



● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: سارا کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدقایی ۸۷۲۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ فیاض

● امور مشترکین: محمد رضا اصغری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

● تلفن: ۰۲۱-۸۷۲۱۶۹۲ و ۰۲۱-۸۷۲۱۶۹۳ نمابر: ۰۲۱-۸۷۲۱۶۹۱



پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمای در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام
من حلزون هستم، نرم و کوچولو. یک خانه دارم از صدف.
آن را همیشه با خودم این طرف و آن طرف می‌برم.
خانه‌ام قشنگ و کوچک است. وقت خواب توی آن می‌روم و
خواب‌های قشنگ می‌بینم.
اما حالا وقت خواب نیست. وقت بازی و قصه خواندن است.
وقت نقاشی کشیدن و کاردستی درست کردن است.
تو هم با من بیا تا با هم مجله‌ی
دوست خردسالان را
ورق بزنیم ...

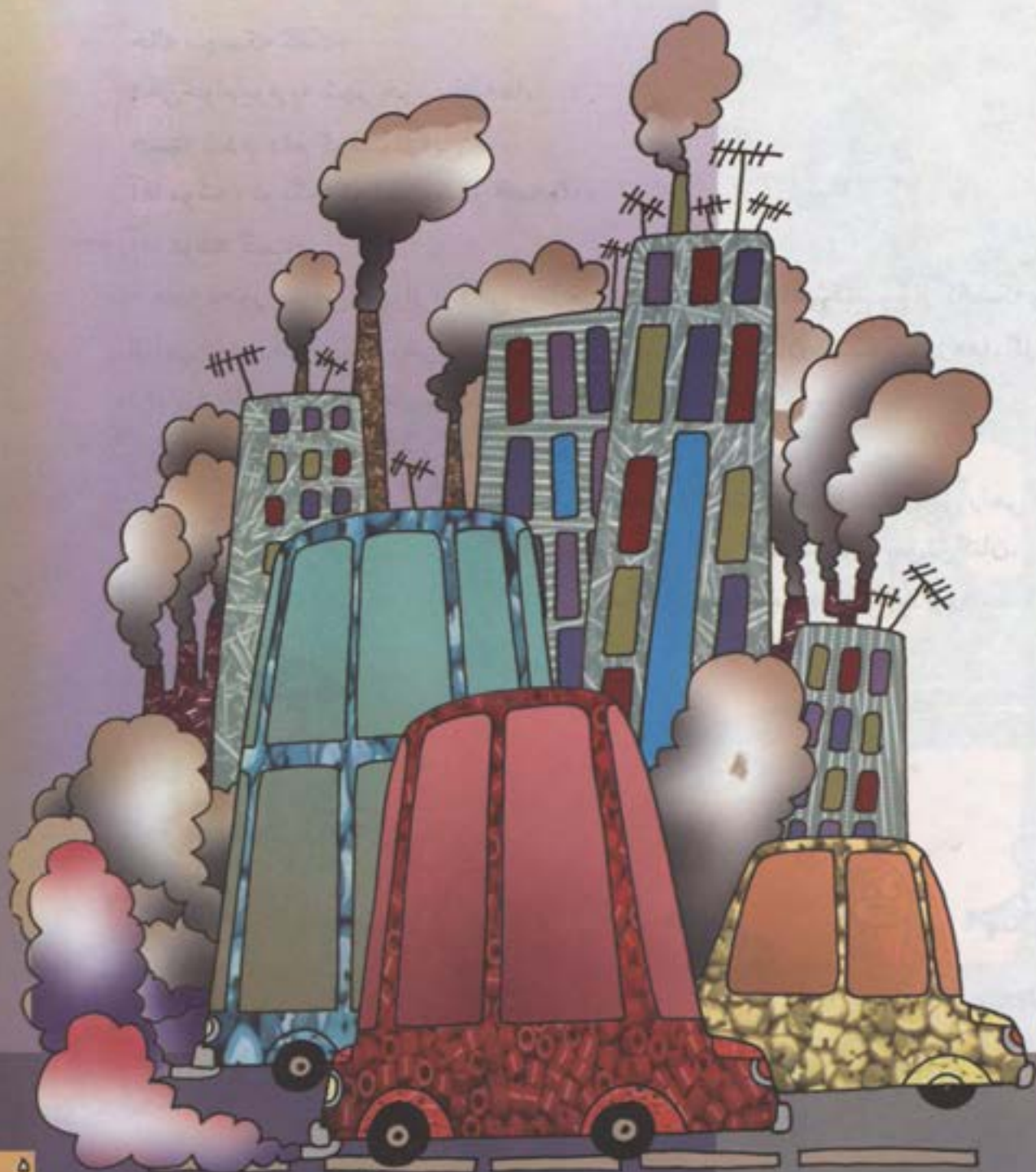


شهر قصه‌ها



یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا، هیچ کس نبود.
خاله سوسکه تک و تنها تو اتاق نشسته بود. آقا موشه، شوهرش، خانه نبود.
خاله سوسکه، جلوی آینه نشست. موهای سفیدش را شانه زد و پشت سرش گیس کرد و بست.
به سراغ صندوق قدیمی رفت. در صندوق را به زحمت باز کرد.
چادر زری به سر کرد، کفش تق تقی به پا کرد، بعد توی آینه به سر تا پاش نگاه کرد.
یک کمی پیر شده بود. کمرش خم شده بود. موهایش هم سفید مثل برف شده بود.
اما کفش تق تقی، هنوز اندازه بود. چادر روی سرش هنوز قشنگ و تازه بود.
خاله سوسکه، تق و تق راه افتاد. آمد از خانه بیرون، به نگاه انداخت به چپ، به نگاه انداخت به راست.
با چشاش دو رو برو نگاه می کرد. یک ماشین یکهویی از جلوش گذشت،
ویژ و ویژ صدا می کرد. خاله سوسکه ترسان و لرزان رفت و رفت رسید به
میدان. آن جا که قصابی و خراپی و عصاره بود. آن جا که کفاشی و بقالی و
عطاری بود. اما حالا، تا که چشم کار می کرد ماشین بود.
پر دود بود و هوا سنگین بود. خاله سوسکه دل کوچکش گرفت.
غصه اش یک قطره اشک شد و روی صورتش چکید. ناگهان صدای آشنایی شنید:
«خاله سوسکه چادرزری، کفش تق تقی کجا می ری؟»
خاله سوسکه اون طرف نگاهی کرد. آقا موشه بود که داشت صدا می کرد:
«خانوم خانوما کجا می ری؟»





خاله سوسکه گفت:
«می‌خوام برم به شهر خوب قصه‌ها.
خسته شدم، دلم گرفت از این جا.
آقا موشه! تو بگو، کجاست شهر قصه‌ها؟»
آقا موشه گفت:

«غصه نخور پیر می‌شی، از زندگی سیر می‌شی، سوار اسبت می‌کنم سوار کالسکه‌ی نورت می‌کنم.
از این جا دورت می‌کنم. می‌برمت به شهر خوب قصه‌ها، میان دشت و سبزه‌ها، گل‌های نسترن رو
دیوار و طاقت می‌کنم، گلیم سبز چمن رو، فرش اتاقت می‌کنم...»
شیشه‌ی غم توی دل خاله شکست، خنده رو لبش نشست.

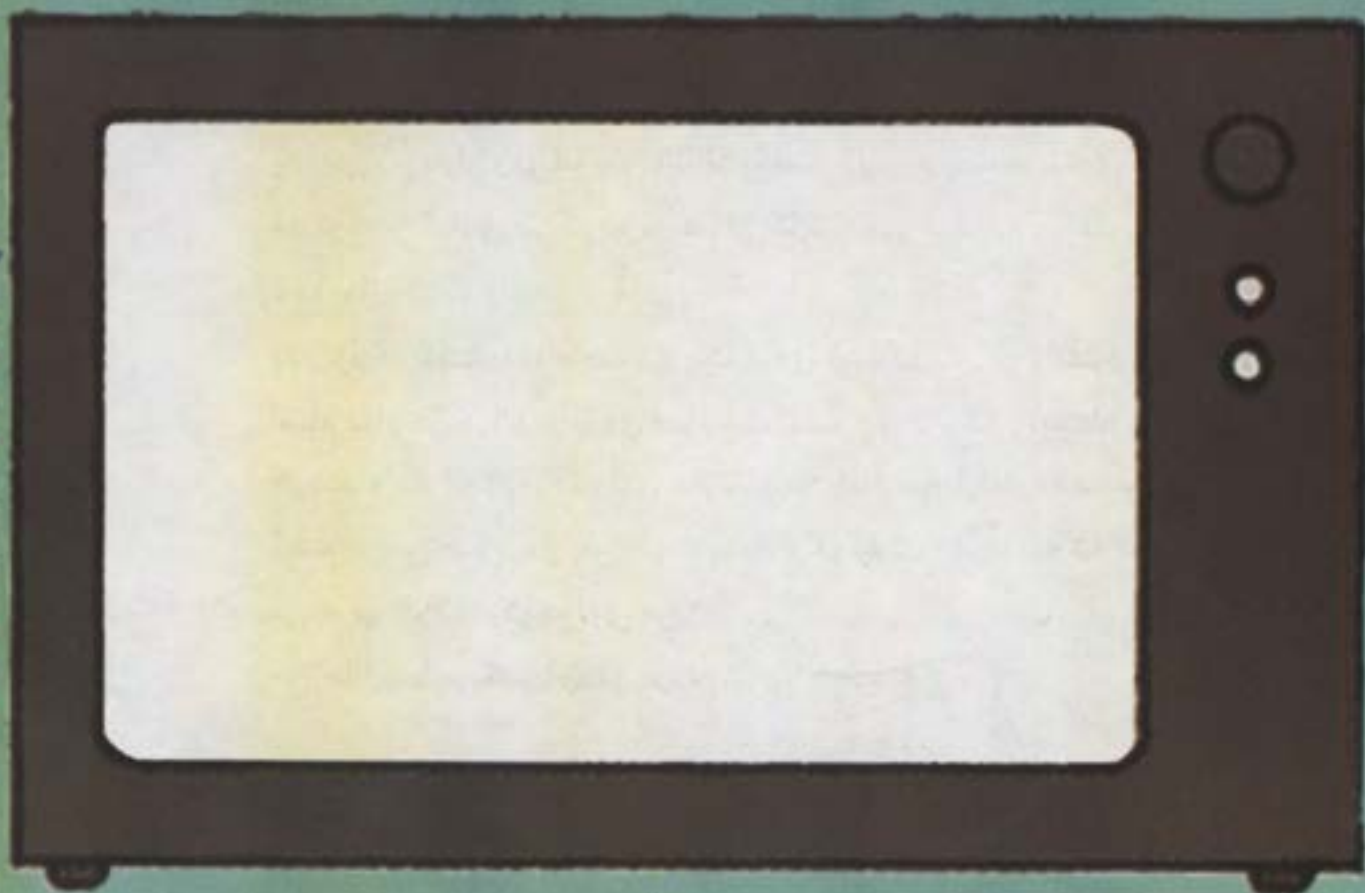
دل آقا موشه پر کشید و رفت به آسمان، دوتایی راهی شدن خنده‌کنان.
آقا موشه عصازنان، خاله سوسکه تق‌تق‌کنان،
دستاشون تو دست هم، رفتند و رفتند تا کجا،
تا به شهر قصه‌ها!



نقاشی



کدام برنامه‌ی تلویزیون را بیشتر دوست داری؟
آن را نقاشی کن.





فرشته‌ها



امروز پدر بزرگم به خانه‌ی ما آمد.

ما با هم یک عالمه بازی کردیم. پدر بزرگ برایم چندتا قصه‌ی قشنگ تعریف کرد. ظهر وقتی می‌خواست نماز بخواند، من یواشکی توی اتاق رفتم.

پشت سر او ایستادم و هر کاری پدر بزرگ کرد من هم کردم. نماز که تمام شد، پدر بزرگ مرا روی زانویش نشاند و گفت: «امروز یک فرشته‌ی کوچولو این‌جا بود. قد تو! هر کاری می‌کردم او هم می‌کرد.» من خندیدم و گفتم: «من بودم که مثل شما نماز خواندم!»

پدر بزرگ گفت: «امام خمینی یک نوه‌ی قشنگ مثل تو داشتند. یک روز وقتی که امام نماز می‌خواندند نوه‌ی امام پشت سر پدر بزرگش ایستاد و هر کاری که امام کردند او هم انجام داد. وقتی نماز تمام شد امام سه‌تا کتاب قصه به او جایزه دادند.» گفتم: «پس جایزه‌ی من کو؟» پدر بزرگ گفت: «فردا سه‌تا کتاب قصه برای تو می‌خرم. فرشته کوچولوی من!» من حالا دعا می‌کنم زودتر فردا بشود.







بوق... بوق

افسانه شعبان‌نژاد

نزدیک ما درختی است
کجا، توی خیابان
کلاغه خانه دارد
بر روی شاخه‌ی آن

ماشینی از خیابان
مثل همیشه رد شد
حسابی بوق و بوق کرد
حال کلاغه بد شد

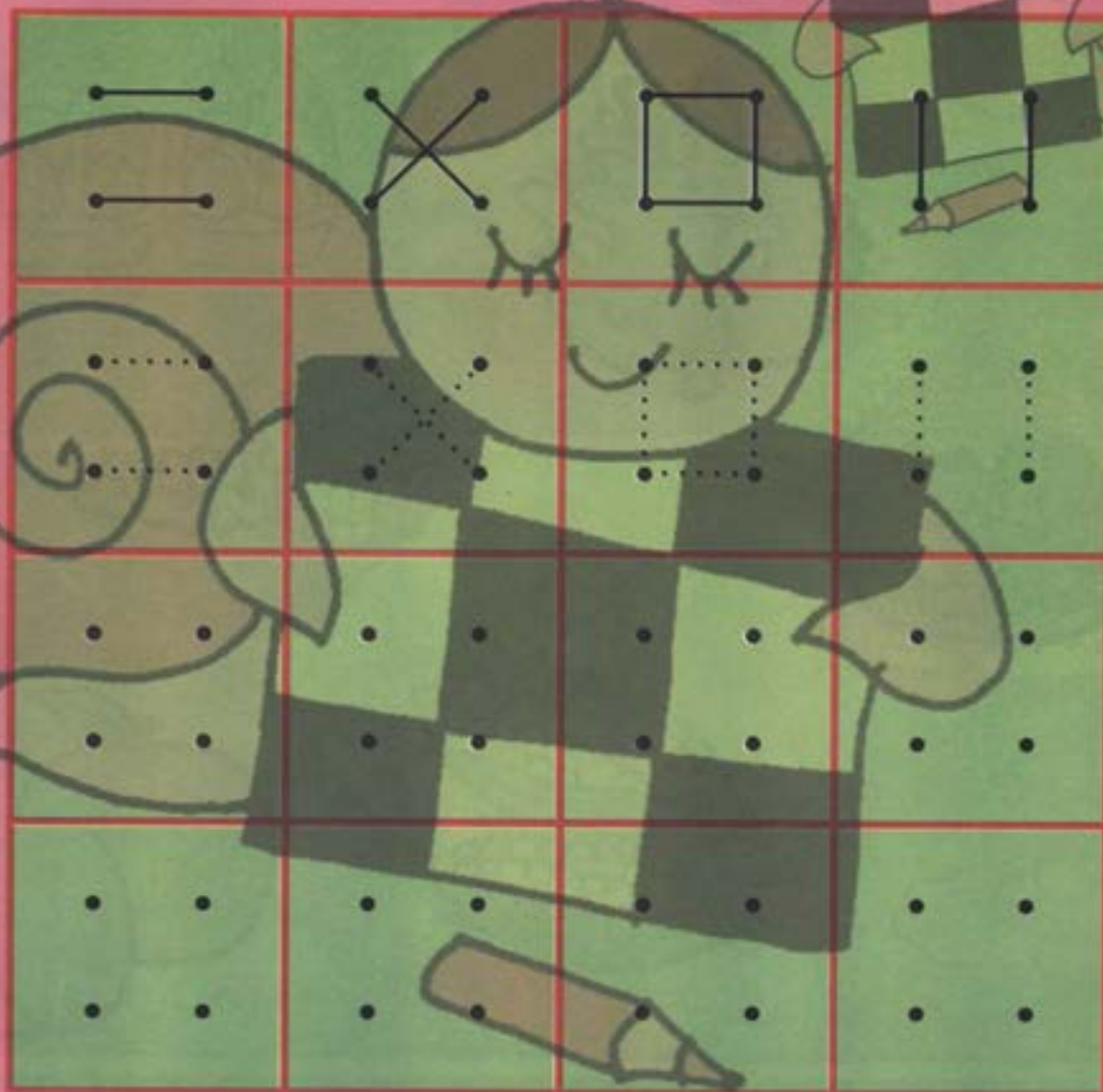
کلاغه پا شد از خواب
به دور خود نگاه کرد
نشست و گفت: «بوق، بوق»
بیچاره اشتباه کرد!

آقا کلاغه دیروز
باز توی لانه خواب بود
عکس کلاغ و لانه
باز توی جوی آب بود



جدول

نقطه‌ها را مثل ردیف بالا به هم وصل کن.



بازی

شکل‌های مربوط به هم را با یک خط وصل کن.





جیقیل جان برو از بابای کوچول،
یه چکش بگیر و بیا ...

چشم

خونه کوچول اینا درست
رو به روی خونه ماست، اما
من با دوچرخه می روم!









با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



خرسی



صندوق



فیش فیش



راسو

صندوق



کیک

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

روز تولد  بود، یک صبح قشنگ و آفتابی.  منتظر بود تا  و  به سراغش

بیایند و تولدش را تبریک بگویند، اما هر چه منتظر شد از آن‌ها خبری نشد.

توی یک سوراخ بزرگ زیر یک سنگ زندگی می‌کرد. با این که خانه‌ی  تاریک بود، اما او

می‌توانست آسمان آبی و قشنگ را ببیند. آن روز هم وقتی خبری از  و  نشد،  تصمیم

گرفت از خانه بیرون برود و کمی گردش کند.  آرام آرام از سوراخ زیر سنگ بیرون آمد، اما هنوز

خیلی دور نشده بود که یک  قشنگ چوبی پیدا کرد.

با خودش گفت: «این  از کجا آمده؟ شاید کسی آن را جا گذاشته باشد!»

بالای  رفت، پشت آن رفت و با دقت همه جایش را نگاه کرد.

اما در  بسته بود. هیچ نشانه‌ای هم از صاحبش نبود. همین موقع  از راه رسید. 

منتظر بود تا  تولدش را تبریک بگوید. اما  حرفی از تولد نزد و پرسید: «این  قشنگ

را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «این  مال من نیست. این جا افتاده بود.»

 و  مشغول تماشای  بودند که  هم آمد.  منتظر بود که 

تولدش را تبریک بگوید، اما  هم حرفی از تولد نزد و گفت: «چه  قشنگی! مال کدام

شما است؟» گفت: «مال من نیست.» گفت: «مال من هم نیست!» گفت: «پس در 

آن را باز کنیم و ببینیم توی  چی است؟» گفت: «نه. نباید به چیزی که مال ما نیست

دست بزنیم.»

گفت: «شاید وقتی که در آن را باز کنیم بفهمیم که صاحب  چه کسی است.» گفت: 

«شاید صاحب  دلش نخواهد که ما، در  را باز کنیم.» گفت: «اگر در 

رأباز نکنیم که نمی‌توانیم صاحبش را پیدا کنیم.» گفت: «باز کنیم.» گفت:  

«باز کنیم!» اما  گفت: «نه. باز نکنیم.» گفت: «شاید صاحب این صندوق منتظر است 

که ما آن را برایش ببریم.» گفت: « راست می‌گوید،  جان در صندوق را باز کن!

من مطمئن هستم که صاحبش ناراحت نمی‌شود!» بالاخره  راضی شد و آرام آرام در صندوق را باز

کرد. وقتی توی آن را نگاه کرد چشمش به یک  بزرگ و خوشمزه افتاد. و  گفتند: 

«تولدت مبارک!» جان!  از دیدن  خیلی خوشحال شد. 

گفتند: «دیدي بالاخره صاحب  پیدا شد!»  

قصه پرنده‌ها



۳) با خودش فکر کرد: «کاش من این کاکل سیاه را نداشتم. آن وقت مثل غاز سفید می‌شدم!»



۱) کاکلی، پرنده‌ی زیبایی بود که روی سرش یک دسته کاکل سیاه قشنگ داشت.



۴) کاکلی رفت و کاکل قشنگش را کوتاه کوتاه کرد.



۲) یک روز، غاز سفیدی را دید که روی سرش کاکل سیاه نداشت.

۵) بعد پیش بقیه دوستانش رفت و گفت: «سلام!!»



۶) اما هیچ کس او را نشناخت، حتی بهترین دوستش.



۸) کاکلی خیلی غصه خورد! خیلی هم پشیمان شد!



و هیچ کس با او بازی نکرد.



۹) زیر نور آفتاب نشست و منتظر شد
تا دوباره کاکل سیاه و قشنگش در بیاید!
چند روز باید منتظر بماند، خدا می‌داند!

نارنجی

لاله جعفری



نخ بادکنک از دست نی‌نی سر خورد. بادکنک نارنجی خندید. این طرف پرید، آن طرف پرید. پرید روی گل‌ها، از گل قرمز به گل بنفش از گل بنفش به گل‌های زرد. بالاتر رفت. به حوض رسید. فواره را دید. یواشکی گفت: «چه خوشگلی!» رفت بالای بالا و روی فواره نشست. نی‌نی کوچولو، بدو بدو خودش را کنار حوض رساند و فریاد زد: «نارنجی جان زود بیا پایین.» نارنجی گفت: «اگر راست می‌گویی تو بیا بالا. نخم را بگیر!» نی‌نی کوچولو آمد لب حوض. روی نوک پایش ایستاد و خندید. اما یک مرتبه تالایی افتاد توی حوض آب. نی‌نی کوچولو میان آب داد زد و گفت: «نارنجی جان به دادم برس، رفتم زیر آب!» نارنجی ترسید. بی‌معطلی از آن بالا پرید پایین. فریاد کشید: «نی‌نی جون جونی نخم را بگیر!» نی‌نی کوچولو نخش را گرفت، آمد روی آب. نارنجی گفت: «زود بیا بالا، روی پشت من محکم بنشین. تا مرا داری، غصه نخوری.» نی‌نی کوچولو نفس نفس زنان رفت و پشت نارنجی نشست و بعد شلپ و شولوپ دست و پا زد. انگار که داشت پارو می‌زد.

نارنجی گفت: «دوست جون جونی حالا چه طوری!»

نی‌نی کوچولو خندید و گفت: «پیش منی، خوشحال و خندان،

بی‌غم و غصه، دوست خودمی!»





قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



چهار نفر پشت سر یکی ایستاده بودند و
نماز می‌خواندند...

اولی گفت: «مسجد ما خوشگله!»

دومی گفت: «حرف زدی و نماز تو باطله.»

سومی گفت: «تو هم که حرف زدی بابا.»

چهارمی گفت: «من یکی حرف نزد! شکر خدا.»

آن که جلو ایستاده بود،

حرف‌هاشونو گوش داده بود،

داد زد و گفت: «نه دراز و نه کوتوله

نماز خودم قبوله!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.



نام : _____

نام خانوادگی : _____

تاریخ تولد : _____

نشانی : _____

کد پستی : _____

تلفن : _____

شروع اشتراک از شماره : _____ تا شماره : _____

امضاء

دوستان عزیز! لطفاً آگهی‌های تبلیغاتی خود را ارسال نکنید. این آگهی‌ها فقط برای آشنایی و تبلیغات است.



صه‌های پنج از



نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشر و

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی

این شکل‌ها را قیچی کن.

حالا آن‌ها را طوری کنار هم بگذار که مثل شکل بالا کامل شود.



